

LORD LANCE

WAR BLOOM

Ali Noori

لرد لنس

شکوفه جنگ

علی نوری

به نام خدای گل ها

تقدیم به ح.خ

خالق لرد لنس

فصل اول

لنس

- چپ

- راست

- دفاع از بالا

- جا خالی بده

صدای سِر مونسترا¹ در گوش لنس می پیچید و لنس بعد از هر جمله حرکتی به شمشیرش می داد؛ البته نه همیشه حرکت درست. تنها ثانیه از فرمان «گاردت رو باز نگذار» نگذشته بود که لنس خود را خلع سلاح دید. سر مونسترا شمشیرش را روی به لنس کرد و گفت: «لنس کجایی؟ این بار چهارمه که شمشیرت رو زمین می افته. شمشیر یه شوالیه مثل عضوی بدنشه. صدار گفتم وقتی سر کلاس من هستی حواست رو شش دنگ جمع کن. این اتفاق برای لردزاده زاندریا² ننگه».

لنس با بی حوصلگی نق زد: «اما سِر، همونطور که خودت گفتی من عضو خاندان زاندرم. سلاح خانوادگی ما یه نیزه بلند و قدرتمنده³. نمیدونم شما شوالیه ها چجوری با این آهن یک متری میخواین بجنگین. تازه با پای پیاده. اگه یه نیزه دستم بود و رو اسبم بودم.....هیچ موجودی جلو دارم نبود.» لنس به پرچم خاندان زاندر که گل شیپوری سبز بر زمینه سفید بود و بر روی بلندترین برج قلعه آرومورث⁴ دست در دست نسیم صبحگاهی می رقصید، نگاه کرد و آه کشید. البته صدای آهش در صدای آه بلندی که سر مونسترا کشید گم شد. سر مونسترا با صدایی که رگه ای از اعصاب خوردی در آن شنیده می شد گفت: «لنس، هنوز کله ات خیلی باد داره. البته همه آقا زاده همینطورین. فکر میکنن برترین جنگجوی سراسر فلوریان هستن و بعضی وقتا

¹ Sir Monstera

² Zandria

³

<https://www.google.com/url?sa=i&url=https%3A%2F%2Fark.wiki.gg%2Fwiki%2FLance&psig=AOvVaw10STbaHFDK5kB5EkVs12gN&ust=1743495996718000&source=images&cd=vfe&opi=89978449&ved=0CBQQjRxqFwoTCOC43ffy s4wDFQAAAAAdAAAAABAY>

⁴ Arumorth

یادشون میره که اگه نتونن به شمشیر رو درست و حسایی تو دستشون بگیرن چجوری میخوان با نیزه بلند بجنگن. لنس اگه میخوای تو مسابقه گلدبلوم⁵ برنده بشی چیزی بیشتر از غرور جوانی نیاز داری».

لنس خواست تا اعتراض کند اما منصرف شد. حق با سر مونسترا بود. مسابقه گلدبلوم دو ماه دیگر بود و لنس همچنان درحال یادگیری بود. روزی را به یاد آورد که پدرش، لرد بنجامین این خبر را به او داد. از آن روز به بعد فکر این مسابقه ذهنش را شب و روز به خود مشغول کرده بود.



لنس مشغول آموزش اسب سواری به برادر کوچکش استن⁶ بود. استن می خواست تا سوار بر اسب جنگی اش شود، اما هیکل اسب خلی بزرگتر از جثه او بود. بعد از اینکه برای بار سوم از روی اسب افتاد، در حالی که آرنج های مجروحش را می مالید گفت: «لنس این اسب مناسب من نیست. بهت که گفتم. همون مادپانی تو اسطبل بود رو باید بر می داشتم.»

لنس با خنده گفت: «استن تو دیگه بزرگ شدی. پونزده سالته. باید سوار اسب جنگی بشی و فنون جنگی یاد بگیری؛ تازه الان هم خیلی دیر شده.» در حال حرف زدن بود که دید در های قلعه باز شدند و پیکی به تاخت از آن رد شد. پیک نشان گل آفتابگردان داشت. این یعنی از سرزمین هلیوسار خبری رسیده بود. با کنجکاوی مسیر رفتن پیک را نگاه میکرد. یک ربع ساعت بعد، لرد بنجامین او را به اتاقش فراخواند. لنس با بی صبری وارد اتاق پدرش شد و گفت: «پدر چی شده؟ دیدم پیک سرزمین هلیوسار⁷ اومد. برای لرد میداس و دخترشون اتفاقی افتاده؟»

عالیجناب بنجامین زاندر مردی ستبر با چهره ای گلگون بود. موهای جوگندمی اش نوید از میانسالی اش می دادند اما چشمان آبی تیره اش مانند جوانی که در پی معشوقش بدود، با انرژی بی مانند مشغول جست و جو در فضای اطراف بود. لرد زاندر به آرامی گفت: «بشین». پس از اینکه لنس نشست با خنده گفت: «راستش رو بخوای برای دخترش اتفاقی افتاده؛ اتفاقی مبارک. از اونجایی که شاهدخت میراندا به سن ازدواج رسیده، پدرش مسابقه ای بزرگ ترتیب داده تا دامادی در شان دخترش پیدا کنه. از سراسر فلوریان شوالیه ها مختلف دارن به هلیوسار سرازیر میشن».

لنس با حالتی رویایی به فکر فرو رفت. شاهدخت میراندا⁸! کسی که با او بزرگ شده بود. اگر میگفت فکر ازدواج با او را در سر نپرورانده دروغ میگفت. این مسابقه چی بود؟ برایش مهم نبود. او باید برنده میشد.

لرد زاندر او را از رویایش بیرون کشید: «همونطور که گفتم برنده مسابقه با شاهدخت میراندا ازدواج میکنه. فکر نمی کنم کسی بیشتر از پسر من لیاقت این افتخار رو داشته باشه.» با خنده به پشت لنس زد و گفت: «البته فکر نکنم لازم باشه بگم باید تمام تلاشت رو بکنی. شوالیه ها با تجربه زیادی قراره بیان؛ و این فرصت خوییه که من و لرد میداس یک تجدید دیدار داشته باشیم.» با گفتن این جمله رنگ چشمانش از آبی به سرمه ای گرایید اما لنس غرق در رویاپردازی بود.



⁵ Gold bloom : شکوفه طلایی:

⁶ Stan

⁷ Heliosar

⁸ Miranda

- هی لنس حالا که اینقدر از نیتز تعریف میکنی چگونه بری اسبت رو بیاری تا بینم چجوری دخل این آدمک ها رو میاری.

لنس با شنیدن حرف سر مونسترا لبخند زنان به اسطبل رفت و اسب کهرش را زین کرد. این اسب را پدرش برای به او هدیه داده بود. نامش «امبر»⁹ بود. وقتی به حیاط قلعه رسید دید سر مونسترا چهار آدمک گاهی شمشیر بدست را در وسط حیاط قرار داده است. لنس لبخند دیگری زد و فریاد زد: «جرارد، نیزه من رو بیار». جرارد، خدمتکار شخصی لنس، نیزه بلند او را آورد. لنس از وزن آشنای اسلحه احساس خوبی داشت. روی آدمک ها تمرکز کرد و اسبش را هی کرد. در کمتر از دو دقیقه پشته از کاه در حیاط قلعه دیده میشد. سر مونسترا سرش را به نشانه موافقت تکان داد.

ناگهان صدای دست زدن شخص دیگری به گوش رسید. بانو کامالا سافران¹⁰، مادر لنس، با وقاری بی مانند پا به حیاط قلعه گذاشت. چشم ها و موهای سیاه ایشان در سراسر زاندریا زبان زد بود. چرا که تا آن زمان زنی با چنین چهره ای در فلوریان به دنیا نیامده بود. دلیلش هم واضح بود. بانو کامالا در اصل اهل فلوریان نبود. او اهل سرزمینی دوردست به نام کروساریس¹¹ بود. برخلاف فلوریان در آنجا تنها یک خاندان حکومت می کرد و آن خاندان سافران بود. بانو کامالا گفت: «پسر من در چه حاله؟ به نظر میاد برای بدست آوردن دل شاهدخت میراندا داری از جون و دل مایه میزاری. مگه نه سر مونسترا؟»

سر مونسترا که تمرین های قبلی لنس را دیده بود، به لنس نگاهی انداخت. سپس در حالی که سعی داشت لبخندش را پنهان کند گفت: «درست میفرمایید بانو کامالا. تعداد کسایی در مسابقه گلدلوم که آمادگیشون به پای شاهزاده لنس میرسه کمتر از تعداد انگشتان دسته. البته این دو ماه فرصت خوبیه تا با تمرین بیشتر، پیروزشون رو تضمین کنیم».

لبخند بانو کامالا گشاده تر شد و با مهربانی گفت: «این عالیه. ممنون سر مونسترا بابت تلاش بی دریغ تون.» رو به لنس برگشت و ادامه داد: «گویا لرد کالانت¹² ما رو به شکار دعوت کردن. لنس زودتر آماده شو و نیتز رو بردار. شاید لازمت بشه. هیچ کس نمیدونه تو جنگل مورف میر¹³ چه اتفاقی ممکنه بیفته».

لنس به سر مونسترا نگاه کرد. سر مونسترا سر تکان داد. لنس به سمت در قصر رفت. وقتی از پله های درون قصر بالا می رفت به والاس، وزیر مورد اعتماد عالیجناب زاندر، برخورد. با خوشرویی به با او خوش و بش کرد. لرد والاس مردی قد بلند و کمی لاغر اندام بود. دماغ عقابی و چهره ای شیری رنگ داشت. لنس از او پرسید: «کنت والاس، کجا با این عجله؟»

«چندتا پیام از قلمروهای مختلف اومده. باید بهشون رسیدگی کنم.»

«شما با ما به شکار میاید؟»

«البته که میام. خیلی وقته بیرون از این قلعه نبودم.»

لنس از او جدا شد تا زودتر به اتاقش برسد و لباس و وسایل مناسب شکار را بردارد. همچنان به این فکر میکرد که چرا اینقدر ناگهانی باید دعوت شوند. اما چندان از رفتن به جنگل ناراضی نبود.

⁹ کهریا: Amber

¹⁰ Safran

¹¹ Crosaris

¹² Calanthe

¹³ Morphemire



جنگل مورف میر بخش اعظم قلمرو زاندیرا را در بر میگرفت. برخلاف قلمروی کوهستانی آیریلیون¹⁴ و مزارع طلایی هلیوسار، زاندیرا سرزمینی سرسبز بود. البته این جنگل تنها از درختان پر شاخ و برگ پوشیده نشده بود. مرداب ها و باتلاق ها در گوشه گوشه جنگل مورف میر سر از زمین برآورده بودند. با اینکه قدمت این جنگل به هزاران سال میرسید، با این وجود هنوز هم تمام حیوانات این جنگل شناخته نشده بودند. حیواناتی ترسناک با پنجه، آرواره یا نیش زهراگین. با این حال حیوانات تنها شکارچی ها نبودند. افسانه های محلی جنگل مورف میر بر وجود رعب انگیز ترین موجودات پافشاری می کردند؛ از جادوگر تک چشم گرفته تا غول های آدم خوار. این داستان ها افزون بر جو تاریکی که همیشه بر جنگل مورف میر حاکم بود باعث میشد کمتر کسی فکر گردش در میان درختان تنومند مورف میر به سرش بزند.

لنس در حالی که بر روی امبر نشسته بود و حشرات را از خود می راند به بنجامین گفت: «پدر، لرد کالانت ما رو به چه مناسبتی دعوت کرده؟».

بنجامین که پیشاپیش گروه سی نفره زاندر اسب می راند، به آرامی رو به لنس کرد و گفت: «گویا لرد کالانت به تازگی از بیماری ای که داشت جون سالم بدر برده.

- خب این چه ربطی به شکار تو جنگل مورف میر داره؟ میتونستیم به قلعهش بریم و یک مهمونی جمع و جور بگیریم.

- لنس تو لرد کالانت رو نمیشناسی؟ اون پیرمرد از هر فرصتی برای شکار استفاده میکنه. اگه یه روز شنیدی لرد کالانت در مبارزه با خرس در حالی که مار نیشش زده کشته شده، تعجب نکن.

بانو کامالا وارد بحث شد: «به خاطر همینکه که بانو کاساندرایا به ندرت میزاره لرد کالانت بره شکار. پیرمرد عشق شکار، زن و بچش رو نصف جون میکنه».

- اینم یه دلیل دیگه هست. لرد کالانت از هر بهونه ای برای رفتن به شکار استفاده میکنه.

آنابل، خواهر بزرگتر لنس که در وقار و متانت چیزی از مادرشان کم نداشت، با نگرانی به پدرش اعتراض کرد: «پدر، جوری حرف زن که انگار ناراضی هستی. خودت هم میدونی؛ همراه همیشگی لرد کالانت تو این شکارها خودتونین.» سپس با مادرش نگاهی رد و بدل کردند که یعنی این مرد ها نگرانی خانوادشان را درک نمی کنند.

- حالا فعلا تمومش کنیم. رسیدیم به شکارگاه.

با اینکه جنگل مورف میر حیوانات خطرناک زیادی داشت اما همیشه انسان هایی پیدا می شدند که در مناطق کم خطر جنگل به شکار بپردازند. یکی از این مناطق شکارگاه لرد کالانت بود که مساحتی بالغ بر دویست جریب¹⁵ داشت.

خود لرد کالانت روی تختی سلطنتی در میان شمار فراوان سربازانش لمیده بود. با دیدن لرد بنجامین بلند شد و دستانش را باز و خوشامد گفت: «دروود بر لرد زاندر! امیدوارم مسیر خسته کننده نبوده باشه. بیاید استراحت کنید و ناهار میل کنید. کمی بعد از ظهر به شکار می رویم. به تازگی ببری در این حوالی دیده شده و چند نفر از روستایی ها رو هم دریده. وقتشه که امروز این هیولا

¹⁴ Irillion

¹⁵ هر جریب 0.4 هکتار است

رو به اون دنیا بفرستیم. البته بقیه افراد میتونن به همراه سربازان من به شکار آهو و کبک پردازن و به تدارک شام امشب پردازن».

بعد از اینکه ناهار صرف شد، لرد کالانت بلند شد و به حاضرین گفت: «زود باشین بیاین بریم شکار. ببر منتظر ما نمی مونه». لنس که از حرکات پر جنب و جوش لرد کالانت خنده اش گرفته بود، در گوش خواهرش پیج پیج کرد: «نگاهش کن. مثل بچه ای می مونه که اسباب بازی جدیدی بهش داده باشن».

لرد کالانت رو به لنس برگشت و با هیجان گفت: «خب شاهزاده، چی شکار میکنی؟ ببر یا کبک؟»
- صد البته که ببر.

- اوه اوه! باید انتظار می داشتم که کاندید اصلی مسابقه گلدبلوم به کم راضی نیست.

استن گفت: «من هم میخوام با شما پیام». اما صدایش با نگاه تهدیدآمیز بانو کامالا ساکت شد. وقتی دوباره توانست حرف بزند ادامه داد: «منظورم کبکه. من عاشق شکار کبکم».



یک ساعت از اسب سواری در جنگل گذشته بود و هنوز اثری از ببر دیده نشده بود. بنجامین با بی حوصلگی گفت: «کالانت کم کم دارم فکر میکنم این ببری که میگفتی شاید افسانه محلی ها باشه. میدونی چقدر دوست دارن از مشکلاتشون داستان های تخیلی بسازن».

کالانت اما بر حرف خود اصرار کرد: «بنجامین این حرف رو زن. من مطمئنم یه هیولایی این اطراف هست. غریزی شکاریم اینو میگه».

«شاید با افزایش سنت این غریزت ضعیف تر شده چون من فقط تا الان یه آهوی چاق دیدم که کاشکی شکارش میکردم».

لنس میخواست به این حرف بخندد که ناگهان صدای غرش جنگل را پر کرد. کالانت گفت: «خب بنجامین مثل اینکه آهوی چاق و چلت از راه رسید». با این حرف از اسب پیاده شد و بقیه افراد این کار را تکرار کردند. لنس نیزه اش را در دست گرفت و آنها را دنبال کرد. کالانت نگاهی به او انداخت و با لبخند گفت: «عاشق نیزه های زاندرها هستیم. کاملاً مناسب سوراخ کردن و به سیخ کشیدن. بعد از این لحظه کوچکترین صدایی از کسی در نیامد. آلفرد، کارتر، هرکدومتون پنج نفر بردارین و به چپ و راست برین. احساس میکنم ببر تو اون بوته های روبرویی قرار داره. نقشه راحتی. شما محاصرش میکنید و ما شکارش میکنیم».

کالانت و بنجامین و لنس به بوته نزدیک شدند. بوته شروع به لرزیدن کرد. کمی عقب نشستند. ناگهان آهویی از درون بوته ها جست. البته زیاد دوام نیاورد. چون لرد بنجامین نیزه اش در قلبش فرو کرد و با لذت گفت: «خب اینم از آهوی چاق ما».

نا امیدی در چهره کالانت دوید. اما غرش دوباره ببر او را سرحال کرد. غرش دوم ببر نشان از نزدیکی ببر داشت. کالانت فرمان آماده شدن به سربازان داد. در همین حین لنس از گوشه چشم جسمی سهمگین و بزرگ را دید و فریاد زد. فریاد برخلاف انتظارش باعث تشویش سربازان شد. ببر از حفره بین سربازان به داخل حلقه پرید و به کالانت حمله کرد. کالانت با چابکی ای که از مردی به سن او بعید بود جا خالی داد و نیزه کوتاهش را کشید. ببر دوباره سوی کالانت حمله ور شد. این بار بنجامین به سویی دوید با نیزه اش ببر را زخمی کرد. ببر زخمی از آن دو فاصله گرفت و به تنها کسی که بی خطر و تنها بود، یعنی لنس

حمله کرد. بنجامین فریاد زد. ببر با چشمانی سرخ و پنجه هایی به برندگی شمشیر های فولادی به سوی لنس پرید. لنس در آن لحظه مرگ را جلوی چشمش دید. از ترس خشکش زده بود. در این حال بود که غرایزش کنترلش را بدست گرفتند. نشست و نیزه اش رو به ببر بلند کرد. غرش ببر با صدای فرو شکستن نیزه در قلبش خاموش شد. بنجامین به سمت لنس دوید و او را تکان داد و گفت: «چیزیت نشده لنس؟ نزدیک بود از دستت بدم!»

کالانت اما با آرامش جسد ببر غول پیکر را چرخاند و سرنیزه شکسته را در عمق شکم ببر دید و گفت: «بنجامین من اگه جای تو بودم زیاد نگران پسرت نمی شدم. نگاه کن چه هیولایی رو کشته. با اینکه خیلی دوست داشتم خودم بکشمش اما افتخارش مال تو لنس.» و شروع به دست زدن کرد و سایر سربازان نیز از او پیروی کردند.

فصل دوم

آنابل

بعد از اینکه لنس و پدرش به همراه لرد کالانت به شکار ببر رفتند، رفت تا استن را پیدا کند. در نهایت او را در کنار سربازان لرد کالانت در حال آماده شدن پیدا کرد. با لبخندی بر لب به سوی او رفت.

استن که دوباره با سوار شدن بر اسب مشکل داشت بعد از تلاش ناموفقش اخم هایش در هم رفتند. اما با دیدن آنابل اخم هایش باز شدند و با خنده از او پرسید: «خواهر! اینجا چکار میکنی؟ تو هم میخوای بیای شکار کبک؟ تا جایی که یادم میاد وقتی تیر و کمان تو دستت باشه هیچ پرنده ای نمیتونه ازت فرار کنه».

آنابل خندید «وسوسه شکار رفتن قویه ولی مثل اینکه فعلا این وظیفه رو باید به تو بسپارم و برم با بانو کامالا و کاساندرا تو مهمونی جای شون شرکت کنم».

«آنابل و مهمونی جای؟»

«بالاخره من یه دختر بزرگم استن. سرنوشتم تبدیل شدن به بانویی موقر مثل مادره. دخترهای نجیب زاده در ماجراجوترین حالت ممکن مثل مادر میشن؛ یک دیپلمات و سیاستمدار که بقیه نجیب زاده ها را رو انگشتشون می چرخونن».

استن سر تکان داد: «میدونم چی میگي. چیزی لازم نداری از جنگل برات بیارم؟ پرنده ای؟ چرنده ای؟ چیزی؟»

«فقط یه گل شیپوری. برات آرزوی موفقیت میکنم برادر».

استن خداحافظی کرد و دور شد. آنابل چرخید و به سمت محل نشستن بانوان نجیب زاده رفت. در بین راه، از گوشه چشم والاس را دید که داشت از اردوگاه دور میشد. آنابل میتوانست قسم بخورد که قیافه گناهکارها را داشت. چرا همراه بنجامین و بقیه به شکار نرفته بود؟ و چرا پاورچین پاورچین داشت حرکت می کرد انگار که نمی خواست کسی او را ببیند؟

نگاهی به بانو کامالا و کاساندرا و انداخت و نگاهی دوباره به والاس که داشت دورتر میشد.

«فک کنم باز مادر قراره دعوا کنه.» و به سوی والاس دوید.

بعد از یک ربع تعقیب کردن والاس از میان درختان بهم فشرده مورف میر، آنابل فهمید که والاس دارد به سمت کوه های هورن می رود که مرز بین زاندریا و رزاليا¹⁶ بود. سرانجام والاس ایستاد. کمی به دور و بر نگاه کرد. جلوتر، پشت تخته سنگی بزرگی ناپدید شد. آنابل برای اینکه او را گم نکند سریع تر حرکت کرد و پشت تخته سنگ پناه گرفت. آرام آرام آن را دور زد و با منظره غاری بزرگ روبرو شد که دو نفر در اعماق آن دیده می شدند. یکی از آنها والاس با لباس اشرافی اش بود. اما فرد دوم به خوبی دیده نمی شد. صدایشان اما به خوبی به گوش می رسید:

«خب والاس؛ اطلاعاتی که می خواستی بگی رو زودتر بگو. امیدوارم ارزشش رو داشته باشه از چرت نیمروزیمن بزنم و از رزاليا تا اینجا به تاخت بیام»

آنابل صدای فرو خوردن خشم والاس را شنید «در قدم اول باید یاد بگیری با احترام صحبت کنی. من کنت والاس هستم و تو هم همینو میگی. بادی به اون رئیس رُزنشینت یادآوری کنم که در انتخاب قاصدهاش تجدیدنظر کنه. حالا بهتره برم سراغ اصل مطلب. امروز پیک هلیوسار اومد و تاریخ مسابقه رو گفت. از امروز دقیقاً هشت هفته مونده».

«اطلاعات سوخته هست. پیک هلیوسار برای هر سه قلمرو اومده و گفته».

«بار آخرته که حرف من رو قطع میکنی. حالا دهنتمو ببند و گوش کن چی میگم. البته که میدونم شما رُزال ها هم از تاریخ مسابقه خبر دارین. اما چیزی که نمیدونین تاریخ عزیمت خاندان زاندر به هلیوساره. طبق چیزی که امروز از لرد زاندر شنیدم یک هفته پیش از شروع مسابقه ما در اونجا مستقر میشیم. بهتره خودتونو زودتر برسونین. اگر قبل از شروع مسابقه بتونیم انجامش بدیم کارمون راحت تره».

«هممم...اطلاعات دست اولی بود. یادم می مونه...کنت والاس».

سپس پیک تعظیم مسخره انجام داد و به سمت ورودی غار حرکت کرد. آنابل خودش را عقب کشید تا دیده نشود. پیک سوار بر اسبش شد و به سمت مرز رزاليا تاخت. قبل از اینکه برود آنابل نشان قرمز رنگ رز را بر زرهش دید. آنابل چرخید و در گوشه ای قایم شد تا والاس از جلوی او رد شود و به سمت اردوگاه برود. بعد از اینکه توانست از شوک چیزهایی که شنیده بود دریابد، به سمت اردوگاه روانه شد. هزاران سوال در ذهنش می چرخیدند. والاس جاسوس رُزال ها بود؟ آنابل والاس از خردسالی می شناخت. خیانت در مرام و مسلک او نبود. شاید شوالیه نبود اما چیزهایی که او از والاس در این سال ها دیده بود با رفتارهای با جنم ترین و وفادارترین شوالیه ها برابری میکرد. از طرف دیگر رُزال ها چه می خواستند؟ از زمان پیمان... تا حالا، اتفاقی بین این چهار قلمرو نیفتاده بود. البته از رُزال ها بعید نبود. آنها از قدیمی ترین خاندان های فلوریان بودند و دلیل استواری آنها، سیاست پیچیده ای بود که همیشه در پیش میگرفتند.

آنابل به آسمان نگاه کرد. چیزی تا غروب آفتاب باقی نمانده بود. باید زودتر به اردوگاه می رسید. فکر پیدا کردن راه در جنگل مورف میر در شب همراه با حیوانات وحشتناک و هیولاهای بی رحمی که وصف آنها را تنها در افسانه ها شنیده بود، لرزه بر تنش می انداخت. پس دوید و دوید و به مهم ترین سوال ذهنش فکر کرد «والاس و رُزال چه نقشه ای برای پدرش داشتند؟»



«کجا رفته بودی آنابل؟ مگه نگفتم بانو کاساندرامهمونی چای ترتیب داده؟ تو دیگه یه دختر بچه نیستی که دنبال بازیگوشی و کارهای پسرانه میگردی. برای بار هزارم، دوره شیطننت و گردش به سر رسیده. تو باید تمرین کنی که یک بانوی متین و موقر بشی. شاید که زن نجیب زاده یا شاهزاده ای بلند مرتبه بشی.»

آنابل که زیر رگبار سرزنش های مادرش قرار گرفته بود با ندامتی که شایسته شاهدخت زاندر بود سرش را به آرامی تکان داد

«مادر حرف شما درسته. من نباید از زیر مهمونی در میرفتم. راستش یه کبک زیبا دیدم وسوسه شدم برم شکارش کنم. یکم از اردوگاه دور شدم و خودم رو در محاصره درخت ها و گل ها دیدم. نزدیک بود گم بشم ولی بالاخره اردوگاه رو پیدا کردم و برگشتم. معذرت میخوام. بار بعد جبران میکنم.»

بانو کامالا شاید زن سرسختی بود اما راحت دلش نرم میشد. گونه آنابل رو نوازش کرد و گفت «آنابل من فقط نگران هستم. اگر تو جنگل اتفاقی برات می افتاد چی؟ تو شاهدخت زاندریا هستی. پدرت دشمن کم نداره. و چه راهی بهتر از دزدیدن دختر یکی یدونش برای تحت فشار گذاشتن و تهدید کردنش؟»

آنابل با مهربانی به مادرش نگاه می کرد. حرف هایش را درک می کرد. شاید بهتر بود دقیقاً اتفاقاتی که افتاده بود را برایش بازگو کند «مادر...یه چیز دیگه هم...»

ناگهان صدای شیپور در اردوگاه پیچید و سربازی رسیدن لرد کالانت و همراهانش رو اعلام کرد. آنابل و کامالا به ورودی نگاه کردند و لرد کالانت را پیشاپیش گروه سربازان دیدند. در سمت چپ او بنجامین اسب می راند. اما چشم همه به سمت راست کالانت جلب شده بود. جایی که جسد ببری غول پیکر بر روی اسب لنس خودنمایی میکرد. قیافه خود لنس رنگ پریده بود. انگار هنوز از شوک در نیامده بود. نیزه اش را هم به همراه نداشت.

آنابل هرچیزی که میخواست به مادرش بگوید فراموش کرد «چرا جسد ببر رو اسب لنسه؟ نیزش کو؟»

لرد کالانت اعلام کرد «آقایان و خانم ها، مفتخرم که امشب یکی از شجاع ترین نجیب زاده هایی که دیدم رو معرفی کنم. لنس زاندر؛ کسی که این ببر غول پیکر رو به تنهایی شکار کرد. به همین میمنت میخواهم لقب هیولاکش رو به او عطا کنم. امشب به افتخار او مراسم شامی درخور با گوشت شکارها برگزار میکنیم. اما اول به افتخار لنس هیولاکش دست بزنید»

صدای کف زدن از همه اردوگاه به گوش می رسید.

کالانت دوباره به جمع سربازان رو کرد «آتش ها را برپا کنید. وقتشه مهمونی رو شروع کنیم.»

آنابل با کامالا به استقبال لنس و بنجامین رفتند. البته استقبالی که شامل جملاتی مثل «لنس، چیزیت نشده؟»، «چطوری همچین ببری رو شکار کردی؟»، «برادر، کاری کردی که مادر دوباره بهت اجازه شکار نده» بود. بنجامین با شنیدن آخرین جمله گفت: «پسرم دیگه بزرگ شده. فکر کنم همچین اتفاقی لازم بود تا شجاعت و مهارت محک بخوره.»

کامالا با عصبانیت گفت: «بنجامین! نزدیک بود پسرم رو به کشتن بدی. اون وقت میگی برای محک زدن شجاعتش خوب بوده؟»

«کامالا بچه هامون دیگه بزرگ شدن. وقتشه که کم کم نگرانی های گذشته رو بزاریم کنار.»

لنس هم در حمایت پدرش گفت: «بله مادر. خیالت راحت باشه. درسته اونجا از ترس نزدیک بود قلبم بایسته اما تونستم بر این هیولا غلبه کنم. میخوام بدمش به جرارد تا از پوستش برام یک شنل درست کنه.» سپس لنس با لحن ناراحت تر ادامه داد: «فقط نیزم رو از دست دادم. ببر اینقدر غول پیکر بود که نیزه تو شکمش شکست.»

بنجامین با خنده به پشت لنس زد و گفت: «اون با من. چون تونستی لقب هیولاکش رو از شکارچی قهاری مثل لرد کالانت بگیری، وقتی به آرومورث برگشتیم هدیه ای برات دارم.»

لنس چشم هایش از شادی برق زدند: «واقعا؟ چه هدیه ای؟ اسلحه یا...»

در همین حال استن هم از راه رسید و خوشحالی گفت: «سلام بر خانواده زاندر. باورتون نمیشه بگم چی شد. یک آهوی بزرگ شکار کردم. باید می دیدید با چه سرعتی داشت فرار می کرد. اما من با یک تیر از فاصله ده قدمی سرش رو به درخت دوختم. سروان لرد کالانت خیلی از تیراندازی من تعریف...» استن در بین توضیحاتش با دیدن جسد ببر بر روی امبر، متوقف شد. به عقب پرید. با شگفتی گفت: «وای این چیه؟ چه هیولاییه. چرا رو امبره؟ نکنه... نکنه لنس شکارش کرده؟» نگاهی بین اعضای خانواده میچرخید و هریک با تکان دادن سر جواب مثبت به او می دادند «من رو باش فکر میکردم پتانسیل شکارچی شدنم شکوفا شده. زهی خیال باطل.» با ناامیدی سرش را پایین انداخت.

بنجامین با همدردی گفت: «زیاد ناراحت نشو پسر. امروز من هم چیزی غیر از یک آهو گیرم نیومد. فعلا بریم تا مهمونی رو از دست ندادیم.»

خاندان زاندر با یکدیگر به سمت صندلی هایشان که در نزدیکی صندلی سر میز قرار داشت حرکت کردند. لرد کالانت و بانو کاساندرا به عنوان بانیان مراسم بر روی صندلی های سر میز نشستند. بنجامین سر صحبت را با لرد کالانت باز کرد «خب کالانت از بچه هات چه خبر؟ تا جایی که یادم میاد بعد از شوهر کردن چهرتا دخترت، پسرت، جان، با دختر لرد آلبا عقد کرد. اما امشب ندیدمش. کجا رفته؟»

«جان امشب درگیر مبارزه با اشراری بود که به تازگی اطراف ویلای کالانت و روستاهای اطرافش پیداشون شده بود. حرومزاده ها تا الان نزدیک ده نفر رو کشتن. هربار هم به جنگل مورف میر فرار میکردن. اما بالاخره جان تونست پیداشون کنه.»

«محل اختفاشون کجا بوده؟ نکنه نزدیک باتلاق بلک تیر¹⁷ مخفی شده بودن؟»

«نه. حتی اشرار هم سمت باتلاق بلک تیر نمیرن. اونجا نفرین شدست. مخفیگاه یه جایی حوالی کوهستان هورن بوده.»

«که اینطور. جان مرد شجاعی و لایقیه. باید خوشحال باشی که بعد از مرگت، قلمروت بدست فرد مطمئنی سپرده میشه. دخترهات چرا نیومدن؟»

«از اونا نپرس. انگار تا یک چشمشون به روی شوهراشون باز شد، چشم دیگه شون رو رو ما بستن. خیلی وقته سمت ویلای ما نیومدن. الان فقط جان با همسرش پیش ما هستن.»

¹⁷ Black tear: اشک سیاه

«امیدوارم هرچه زودتر بقیه بچه هات هم پیشت بیان.»

«منم همینطور. فقط امیدوارم گردهمایی بعدی خواهرها و برادرشون سر تقسیم ارث پدرشون نباشه.»

آنابل به این صحبت ها گوش می داد اما حواسش پیش آنها نبود. سخت در فکر اتفاقاتی بود که در جنگل پیش آمده بودند. کنت والاس که مشغول حرف زدن با سربازان بود را با دقت می پایید. چطوری باید دستش را رو می کرد؟ به چه کسی اعتماد داشت؟ کنت والاس در آرومورث فرد بانفوذی بود. اگر به پدرش جریان را می گفت و پدرش دستور دستگیری والاس را می داد، والاس زودتر خبردار می شد و فرار می کرد. البته این در صورتی بود که پدرش حرفش را بپذیرد. لرد بنجامین کسی نبود که به راحتی همچین اتهامی آن هم نسبت به امین ترین وزیرش را قبول کند. او باید مدرک محکمه پسندی پیدا می کرد. این مدرک باید قبل از رفتن خاندان زاندر به هلیوسار پیدا می شد وگرنه ممکن بود اتفاقاتی ناگوار برای لرد بنجامین رخ بدهد.

در همین فکر و خیال بود که دستی رو شانه اش احساس کرد. چرخید و لنس را دید که با نگرانی به او خیره شده است. «آنابل! امشب خیلی تو خودتی. وقتی که من رو با ببری که شکار کردم دیدی، زیاد خوشحال و شگفت زده نشدی. الان هم که انگار نه انگار وسط یکی از جشن های بزرگ لرد کالانت نشستیم. اتفاقی افتاده؟»

آنابل خودش را جمع و جور کرد و با لبخند گفت: «اممم... راستش نه اتفاق خاصی نیفتاده. فقط امروز یکم بی حوصلم. همین. ذهنت رو زیاد درگیر من نکن. تو دیگه لنس هیولاکش هستی. اتفاقات مهم تری مثل مسابقه گلدبلوم باید فکرتو درگیر کن.» لنس لبخند نزد «شاید من به عنوان شاهزاده زاندريا وظایف مهمی داشته باشم اما دلیل نمیشه از خانوادم غافل بشم. آنابل اگه چیزی خواستی بگی رو من حساب کن.»

آنابل دوباره لبخند زد و چیزی نگفت. شاید لنس یکی از کسانی بود که می توانست کمک زیادی به او بکند اما او کارهای مهمتری داشت که باید به آنها می پرداخت. انجام دادن این کار تنها بر دوش خودش بود.

خدمتکارها غذاهای مختلف و رنگارنگ را روی میز چیدند. از گوشت آهوی کبابی گرفته تا خورش قرقاول؛ همه و همه با انواع ادویه های خوشبو و سبزی های معطر پخته شده و بر سر میز قرار داشتند. همه مشغول غذا خوردن بودند. استن دستش را به میان میز برد از سینی کبک شکم پر غلتیده شده در مخلوط سس و عسل، تکه ای برید و در ظرفش گذاشت. کالانت خورش قرمز رنگ و تند قرقاول را به همراه قرص های نان طلایی می خورد. بان کامالا با آرامش سوپ بوقلمونش را میل می کرد. آنابل با دیدن این میز رنگارنگ دلش ضعف رفت. آن همه استرس کشیدن و دویدن در جنگل سخت گرسنه اش کرده بود. پس سینی کباب آهو را برداشت و تکه ای بزرگ از آن را در ظرفش گذاشت و مشغول خوردن شد. لنس زیرچشمی او را نگاه می کرد و لبخند زد. اشتباهی که آنابل داشت خیال او را تا حدی راحت کرده بود. پس احتمالا مشکل زیاد مهمی نبوده.

پس از صرف شام و دسر، هر هفت یا هشت نفر دور آتش های کوچک دورتادور اردوگاه جمع شدند و به صحبت کردن پرداختند. اما آنابل بعد از خوردن شامی سنگین، خوابش گرفته بود و به چادرش رفت.

با وجود اتفاقاتی که آن روز برایش افتاده بود فکر نمی کرد به زودی خوابش ببرد ولی چند دقیقه بعد به خوابی عمیق فرو رفت.

فصل سوم

بنجامین

«کی می رسیم پدر؟»

استن برای بار سوم در یک ساعت اخیر این را می پرسید. بنجامین دیگر حوصله اش را نداشت. این بار با صدایی که کمی تهدید هم در آن شنیده می شد پاسخ داد: «استن، برای آخرین بار میگم؛ چیزی نمونده. همین که آفتاب طلوع کرد از اردوگاه لرد کالانت حرکت کردیم. مثل همیشه کمی قبل از ظهر به آرومورث می رسیم. کمی صبر یاد بگیر پسر.»

لنس به گوشه ای در افق اشاره کرد و گفت: «اونجا رو نگاه کن! اون پرچم ماست. دیگه رسیدیم استن.»

بنجامین با دیدن پرچم لبخندی گشاده زد. اسب سواری به مدت طولانی کمر و پاهای او را به درد می آورد. در حالی که داشت به حمای گرم و ماساژ فکر میکرد، والاس خودش را به او رساند و گفت: «جناب لرد، باید به عرض تون برسونم که باید به محض رسیدن، به مشکل اون دوتا خانواده ای که مزرعشون بر اثر حمله گرازها از بین رفته بود رسیدگی کنیم.»

بنجامین آهی از سر درد سر داد «والاس حالا ضروریه که همین الان بهش رسیدگی بشه؟»

«بله لرد. در واقع دیروز باید بهش رسیدگی می کردیم ولی دعوت لرد کالانت و شکار مانعش شد.»

«باشه. پس کمی جلوتر برون. قبل از رسیدن من چیزهای لازم رو آماده کن.»

«بله جناب لرد. اطلاعات میشه.» و سپس اسبش را هی کرد و تاخت.

لنس به کنارش آمد «پدر چرا کنت والاس از پیشمون رفت؟ میخواستم در مورد تاریخ مسابقه گلدبلوم ازش بپرسم.»

«نگران نباش. باید زودتر به قلعه می رسید. امروز روز نسبتاً شلوغی داریم لنس. آخر شب فکر کنم وقتش آزاد باشه که ازش

بپرسی.»

«اوه ممنون. راستی من قول هدیه تون رو فراموش نکردم. تمرین کردن بدون نیزه خودم یکم سخته.»

«من هم قوالم رو فراموش نکردم لنس. امروز تمرینات دیگه ات رو انجام بده. مثلاً مبارزه با شمشیر.»

به دلایلی که نمی دانست دید لنس چهره اش درهم رفت. اما از او تشکر کرد و به عقب برگشت. نیم ساعت بعد آنها در آرومورث بودند. بنجامین به اتاقش در بلندترین برج قلعه رفت و لباس های شکارش را عوض کرد و لباس های سلطنتی اش را که بر روی هر کدام نشان گل شیپوری زمردینی گل دوزی شده بود به تن کرد. از اتاقش بیرون رفت و پایین آمد و در سالن بزرگ آرومورث بر روی تخت سلطنتی اش که در ته سالن قرار داشت جلوس کرد. دو مرد از خانواده هایی که گراز به مزارعشان صدمه زده بود جلوی تخت زانو زده بودند. به آنها فرمان داد «راحت باشید.» دو مرد ایستادند و پس از عرض سلام و معرفی کردنشان، به شرح اتفاقی که افتاده بود پرداختند «لرد زاندر، سه روز پیش گراز غول پیکری به مزارع گندم من حمله کرد. چشمتون روز بد نبینه، اون حیوون نیمی از مزرعم رو بر باد داد. مزرعه ای که محصول تلاش یک سال من و خانوادم بود. اینجا اومدم تا علاوه بر اینکه از شما درخواست کمک مالی برای خانوادم بکنم، از شما بخوام فکری به حال اون گراز بکنید.»

مرد دومی هم که جالیز میوه هایش از بین رفته بود تقریباً همان جملات را بر زبان آورد. البته با این تفاوت که کمی در اندازه و وحشی گری گراز اغراق کرد. بنجامین می دانست تعریف های مرد واقعی نیستند و مرد آنها را می گوید تا او مشکلش را بزرگتر ببیند و زودتر برای رفع آن دست به کار بزند. در واقع این مشکل از اولویت بالایی برخوردار بود و نیازی به این همه تفاسیر نامعقول نبود. بنجامین در همان لحظه به گروهی از سربازانش دستور داد تا به آن مزرعه ها بروند و کلک گراز را بکنند.

تا کمی قبل از غروب آفتاب مراجعه مردم ادامه داشت. البته مشکل هیچ کدام به بزرگی آن گراز نبودند. پس از اینکه بنجامین مشکل پیرزنی را گاوش را گم کرده را حل کرد، به اتاقش رفت و خوابید. پس از ساعتی استراحت بیدار شد و لباس سیاه رنگ شب را بر تن آسمان دید. خواست تا برای شام به سالن غذاخوری برود اما قولش به لنس را به یاد آورد. او را به اتاقش فراخواند. لنس وارد اتاق بنجامین شد «سلام مجدد پدر. مشکلات مردم به خوبی و خوشی حل شدن؟ امروز خیلی خسته شدین»

«آره. امروز مردم زیادی اومده بودن.»

«پدر سوالی برام پیش اومده. چرا شما همه کارها رو خودتون انجام میدین؟ خیلی از مشکلاتی که امروز مردم برای حل کردنشون اومده بودن، اصلاً لازم نبود حتی شما کاری انجام بدین. میتونستین بسپرینش به کنت والاس یا کس دیگه. چر این کار رو نکردین و با همون خستگی ای که از مراسم دیشب به جا مونده به رفع مشکلات پرداختین؟»

«لنس اگه قراره روزی سکان این خاندان رو بدست بگیری باید بدونی که لردها به دنیا نیان. شاید این مقام تشریفاتی به صورت موروثی منتقل میشه اما چیزی که مهم اینه که آیا تو لیاقت این مقام رو داری؟ یا فقط اسم لرد رو یدک میکشی؟ لیاقت لرد رو مردمشون تشخیص میدن. اگر با هر مشکلی خسته بشی و جا بزنی، دیگه مردمتم کسی رو ندارن که بهش تکیه کنن. لرد وظیفه مهمی بر دوششه. شاید تو از اشراف زادگی فقط لباس های زیبا و غذاهای رنگارنگ رو دیده باشی. اما باید بدونی هر لرد درستکاری این لذت ها رو جبران میکنه. اگر قراره لذت های بهتری بجشی، پس باید عذاب های دردناک تری هم متحمل بشی. مردم نیاز دارن که ببینن لردشون داره بهشون خدمت میکنه. لردشون باید کسی باشه که در هر لحظه فارق از هر مشکلی به فکرشون باشه. یک لرد خوب ثروت خزاننش رو زیاد نمیکنه. بلکه ثروت ملتش رو زیاد میکنه. شاید فکر کنی چیزهایی که میگم برگرفته از خیالاته. اما اینو بدون، مردم به لردشون تکیه میکنن و لرد به مردمش. شاید باید تجربه بیشتری کسب کنی تا چیزی که میگم رو درک کنی.»

لنس ساکت بود به حرف هایش گوش می داد. این حرف ها لازم بود. قبل از هدیه اش را به او بدهد. البته شاید نشه اسمش رو هدیه گذاشت. چون مثل هر چیز دیگه ای تو این دنیا هر هدیه ای بهایی داشت. و بهای این هدیه تا آخر عمر بر شانه لنس سنگینی می کرد.

بنجامین به سمت دیوار کنار تخت رفت. آجری لقی را بیرون کشید. پشت آجر کلیدی برنزی بود. کلید را برداشت و در سوراخی که به خوبی پنهان شده بود فرو کرد و چرخاند. صدای تقی آمد و بخشی از دیوار مانند دری باز شد که پشت راه پله ای به سمت بالا دیده میشد. بنجامین از پشت صدای حبس شدن نفس لنس را شنید. برگشت و با چهره لنس که از تعجب دهانش باز شده بود روبرو شد. خندید و او را به رفتن دعوت کرد «خب منتظر چی هستی؟ یا لایا بالا. هدیه ات اون بالاست.»

لنس از دیدن اتفاقی که در بالای اتاق پدرش قرار داشت شگفت زده شده بود. این اتاق بیشتر شبیه موزه بود. به هر طرف که نگاه میکردی، نشانی از افتخارات خاندان زاندر به چشم میخورد؛ جام های نقره ای، اسلحه های جواهرنشان و مدال های زرین. در گوشه از اتاق، کاغذی قاب شده توجه لنس را به خود جلب کرد. لنس به سمتش رفت آن را برداشت «پدر این چیه؟» بنجامین به سمت لنس برگشت و با دیدن کاغذ آهی کشید «اون یه نسخه از پیمان لوتوسه¹⁸»

«پیمان لوتوس؟ همون پیمانی که بعد از جنگ پنج ساله بسته شد و صلح در فلوریان برقرار شد؟»

«دقیقا. حالا که حرفش پیش اومد؛ لنس، چقدر راجع به جنگ پانزده ساله میدونی؟»

«زیاد نمیدونم. هیچ کس جواب درست و کاملی بهم نداده. فقط اینو میدونم که سال ها پیش پدر بزرگم، لرد سباستین زاندر، جنگی رو بر علیه قلمرو های دیگه برای کشورگشایی آغاز کرد.»

بنجامین سر تکان داد «لرد سباستین در سن چهل و پنج سالگی، با حمله به مرز های هلیوسار جرقه جنگی فرسایشی رو زد. در اون زمان قلمرو های زاندرا و ایریلیون از یک طرف و رزاليا و هلیوسار از طرف دیگه در جنگ بودن. حوادث زیادی در طی این جنگ رخ داد. مهم ترینش ترور پدرم بود؛ اونم در زمانی که کفه ترازوی جنگ به سمت ما خم شده بود. من هیچ وقت اون روز یادم نمیره. من و خانوادم در جنگل مورف میر اردوگاه داشتیم. به همراه پدرم و دوتا از سربازاش برای دیدن موضع دشمن جلوتر رفته بودیم. این نکته رو فراموش نکن. وجود جنگل مورف میر برای ما نعمته. پیشروی از بین اون همه درخت و باتلاق کاری زمان بر و دشواره. به خاطر همین لرد سباستین مواضعش رو در اونجا برقرار کرده. برگردیم به داستانمون. داشتیم راهمون در جنگل باز میکردیم که ناگهان شخصی که سر و روش رو پوشونده بود از بین درخت ها بیرون پرید و با خنجرش ضربه ای کاری به پهلوی پدرم زد و اون رو از اسب انداخت. سربازها خیلی کند بودن و نتوستن اون شخص رو بگیرن. من با اسبم تا اعماق جنگل دنبالش کردم ولی نتونستم بگیرمش. وقتی پیش پدرم برگشتم کار از کار گذشته بود. اون خنجر لعنتی به زهر آغشته شده بود. من حتی آخرین لحظات رو هم نتونستم پیش پدرم باشم.»

بنجامین با یادآوری آن لحظات کابوس وار چشمانش را بست. انگار می توانست صحنه جلوی چشمش ببیند. پدرش که غرق در خون بود و سربازی که با ناشیگری سعی در پانسهمان زخم داشت. صدای فریادش که جنگل را در بر گرفته بود.

«قاتلش هیچ وقت شناخته نشد. بعد از اون اتفاق شالوده سپاه زاندرا از هم پاشید. من در بدترین زمان ممکن به مقام لردی نائل شدم. وقتی که سرزمینم در جنگ با دو قلمرویی که بود که از نبود لرد سباستین سوء استفاده کرده بودن و سپاه ما رو به

¹⁸ Lotus: نیلوفر آبی

عقب می روندن. آیریس ها¹⁹ هم به قلمروی خودشون خزیده بودن. سرانجام لرد های هلیوسار و رزاليا بعد از اینکه سرزمین هاشون رو پس گرفتند و بخشی از زاندريا رو غارت کردند، پیشنهاد صلح دادند. من برای صلاح مردم قبول کردم. ما یعنی لرد های زاندريا، هلیوسار، رزاليا و آیریلیون پیمان لوتوس رو در بالای کوه سنتروم²⁰ کنار دریاچه لوتوس بستیم. طبق این پیمان هیچ یک از قلمروها از حد و مرز خودش که در این پیمان قید شده بود تجاوز نمی کرد. به هریک از قلمروها نسخه از این پیمان داده شد. این همون نسخه ی مربوط به قلمروی ماست.»

لنس با شگفتی به پیمان لوتوس نگاه کرد. این تکه کاغذ ساده چطور توانسته بود جنگی پانزده ساله و خونین را به پایان برساند؟ به آرامی و با احترام آن را سر جایش گذاشت.

بنجامین گفت: «حالا بهتره بریم سر اصل مطلب. بیا اینجا» سپس به سمت نیزه ای طلایی حرکت کرد. لنس در ابتدای ورود آن را دیده بود. نمی شد آن را ندید چون در وسط اتاق قرار داشت. انگار بقیه وسایل را دور این نیزه چیده بودند.

«لنس، فکر کنم تو قبلا این نیزه رو دیده باشی.»

لنس کمی با دقت نگاه کرد «درسته... این نیزه... این نیزه خودتونه. در مراسم های مهم اون رو حمل میکنن.»

«این نیزه داستان طولانی ای داره. طولانی تر از نسل من و تو. حتی شاید طولانی تر از نسل بشر. این نیزه، میراث خاندان زاندره. به جز خود زاندرها کسی از این راز باخبر نیست. افسانه ها میگن این نیزه بدست خود فالریون، ایزد بهار، ساخته شده و قدرت هایی مخفی داره. در هر نسلی وقتی لرد زاندر اون زمان، جانشینش رو شایسته دریافت این نیزه مبینه. این رو بهش میده. من این نیزه رو در همین اتاق در سن سی سالگی از پدربزرگت گرفتم.»

بنجامین نیزه را به سمت لنس دراز کرد: «امروز می خوامش بدمش به تو پسر. به نظرم تو دیگه استحقاقش رو داری.»

لنس هی چ کردی برای دریافت نیزه انجام نداد و عقب رفت «پدر من هنوز بیست سالهه. این... این نیزه خیلی ارزشمند. من هنوز آماده بدست گرفتنش نیستم. هنوز خیلی چیزها هست که باید یاد بگیرم. شما بیشتر از من مستحقش هستید. شما کسی هستید که تجربه دارید. من هنوز در ابتدای جوانیم قرار دارم.»

«لنس تو خیلی بیشتر از چیزی که فکر میکنی آماده ای. البته تا حدی درست میگی. هنوز خیلی چیزها رو یاد نگرفتی یکیش اینکه دقیق به حرف ها گوش کن. همونطور گفتم تشخیص اینکه جانشین چه زمانی شایستگی دریافت نیزه رو کسب کرده به عهده لرده. و حالا من، لرد بنجامین زاندر، میخوام این نیزه زرین که نشان خاندان کهن زاندر هست رو با شناخت کاملی که از وارث جوانم، لنس زاندر دارم، به او عطا کنم. باشد که خدایان چهارگانه مراقب او در تمام زندگی اش باشند.»

دوباره نیزه را رو به لنس دراز کرد. این بار لنس با شگفتی نیزه را پذیرفت. دستش از وزن نیزه خم شد و نزدیک بود بیفتد و این لحظه باشکوه را خراب کند. این سنگین ترین نیزه ای بود تا به حال به دست گرفته بود. سپس از پدرش تشکر کرد و کمی از او دور شد و نیزه را واری کرد. نیزه تماما به رنگ طلا بود. بی راه نبود که این همه سال بدون ذره زنگ زدگی از لردی به لردی دیگر منتقل شده بود. بر روی دسته نیزه نشان گل شیپوری حک شده بود. بر روی قیف نیزه طرح های مارپیچی به چشم میخورد. آیا واقعا افسانه ها حقیقت داشتند؟ یعنی این نیزه قدرت های ماورایی و خداگونه داشت؟ لنس تا مدتی به نیزه خیره

¹⁹ Iris

²⁰ Centrum

شده بود. تا اینکه بنجامین بر شانه اش زد «پسرم، از اونجایی که نیزه خودت شکسته ازت میخوام در مسابقه گلدبلوم از این نیزه استفاده کنی. فکر کنم شکست ناپذیر بشی.»

لنس هنوز در شوک گرفتن نیزه بود. با شنیدن حرف بنجامین سرش را بلند کرد و لبخند زد «منونم پدر. این بهترین هدیه ای بود که تا حالا گرفته بودم. ناامیدتون نمی کنم. مطمئن باشید لیاقتش رو دارم.»

«فکر کنم بخوای تو میدون مبارزه امتحانش کنی.» سپس او را به سمت در اتاق موزه هدایت کرد اما خودش بیرون نیامد. لنس برگشت و گفت «شما نمایان؟»

«نه. اینجا یکم کار دارم. بعدا خودم میام. به مبارزت برس.» لنس که ذوق استفاده از نیزه را داشت پایپش نشد و زود رفت.



بنجامین در اتاق موزه قدم زد و جلوی نقشه ای قدیمی از فلوریان ایستاد. انگشتانش روی قلمروی زاندیرا می چرخید. در ذهنش صحنه های آن جنگ خونین را تکرار می کرد. به یاد مردم بیگناه زاندیریایی افتاد که سلاخی شده بودند. انگشتانش به سمت قلمرو هلیوسار و رزالیا رفت. زیر لب زمزمه کرد: «پدر... پدر... چرا من رو تنها گذاشتی؟ اما آسوده بخواب که پسر تو هنوز اینجاست. نمیزاره یادت از ذهن این مردم پاک بشه.»

به اتاق خودش برگشت و والاس را فراخواند. بعد از چند دقیقه والاس به اتاقش آمد و پرسید «جناب لرد من رو می خواستین بینین؟»

«والاس از اون وظیفه ای که بهت سپرده بودم خبری نشده؟»

«جناب لرد، خوشحالم بهتون خبر بدم بالاخره تونستن ردش رو بزنن. تا هفته دیگه کت بسته تحویل شماست.»

«خوبه بالاخره بعد از این همه سال گیر افتاد. از هویتش باخبر شدین؟»

«متأسفانه هنوز نه. فقط میدونیم تو این مدت تو یک شهر پنهان شده بوده و به ماهیگیری مشغول شده.»

«ماهیگیری؟ اون حرومزاده بعد از اون کاری که انجام داده رفته ماهیگیری؟...مهم نیست. وقتی بگیریمش بالاخره بعد از این همه سال میتونیم این راز سر به مهر رو آشکار کنیم. خورشید همیشه پشت ابر نمی مونه.»

بنجامین لبخندی بر لبش نشست. بعد از مدت ها حس ناآشنایی در دلش پیچید. حسی که بعد از بستن پیمان لوتوس احساس نکرده بود؛ حس انتقام. اگر فقط میفهمید آن قاتل سرش به کدام آخور بند بوده، دیگر برایش مهم نبود در این سال ها چه اوقات خوشی برای فلوریان رقم خورده بود. او قاتلش را به سزای عملش می رساند و در این راه هیچ چیزی جلو دار او نبود.

«کت والاس اون نوشیدنی از کمدم بیار و قتشه مهمونی کوچیکی برگزار کنیم.»

والاس نوشیدنی را به همراه دو لیوان بیرون آورد و لیوان ها را پر کرد. بنجامین یکی را از دست والاس گرفت و بلند کرد. «برای زاندیرا و لرد سباستین.»

والاس تکرار کرد. هردو شروع به نوشیدن کردند. دیگر وقتش بود میز بازی را بچرخاند. او هرگز زمین هایی که از زاندیرا غارت شده بود را فراموش نکرده بود.

ادامه دارد...